

« چه شد که اینگونه با در هوا ایستاده‌ای ؟ چرا پایت نودر  
گیر کرده ؟ »

« بدبختی دامن گیرم شده ، اکنون ای لیسک مهربان یابیین  
میتوانی پای مرا از توسوراخ در بیاوری ؟ »

« این کار درودگر است ، کار من نیست . »

« از پری کمک بگیریم . »

« پری خواب است و نمیشود بیدارش کرد . »

« پس باید تمام روز همینجور بمانم ؟ »

« خودت را با شمردن مورچه هائی که از پشت میگذرند

سرگرم کن . »

« پس چیزی بیار بخورم ، دارم از گرسنگی میمیرم . »

« بچشم . »

نازه پس از سه ساعت و نیم لیسک با بشقابی نقره نزد آدمک چوبی  
بازگشت . در این بشقاب کرده‌ای نان و یک ران جوجه و یک زردآلو  
بود . لیسک آنرا به آدمک چوبی داد و گفت :

« این ناشتائی را پری برایت فرستاده . »

پینوکیو که چشمش بآن ناشتائی شاهانه افتاد حالش جا آمد .  
اما چقدر در شکفت ماند هنگامیکه دست بخوردن آنها زد و دید که  
نان از کج و ران جوجه از مقوا و زرد آلو از شیشه رنگین ساخته شده.  
گریه‌اش گرفت ، میخواست آنها را بدور افکند . نا امید شده بود . چنان

دلش مالش میرفت که از گرسنگی غش کرد . «  
 پس از زمانی چون به حال آمد خود را روی نیمکتی خوابیده و  
 پری را نزد خود ایستاده دید . پری باو میگفت :  
 « این بار آخر هم ترا بخشیدم ، اما وای بر تو اگر بار دیگر  
 این جورکارها ازت سر بزنند . »

پینو کیو قول داد که دیگر درس بخواند و بچه خوبی بشود .  
 و راستی قول خود را هم برای چند ماهی نگاه داشت . در امتحانات  
 دبستان هم شاگرد اول شد . و رفتارش هم خیلی خوب شده بود روزی  
 پری باو گفت :

« فردا آرزویت بر آورده خواهد شد . »

« کدام آرزو ؟ »

« همان آرزو که میخواستی از حال آدمک چوبی درائی و آدم  
 راست راستی و زنده بشوی بر آورده خواهد شد . »

حالا بیائید ببینید پینو کیو چقدر شاد شد . با پری قرار گذاشتند  
 فردا پینو کیو تمام دوستان خود را برای ناهار بخانه پری بخواند .  
 و پری هم دستور فراهم آوردن دو بست فنجان قهوه و چهار سد  
 ساندویچ داد . اما بدبختانه مهمانی صورت نگرفت . چونکه در زندگی  
 آدمهای چوبی همیشه نواقصی وجود دارد :



## ۳- چرا مهمانی صورت نگرفت.

البته پینو کیو زیاد شتاب داشت برود و دوستانش را برای جشن آدم شدن خودش دعوت کند، و چون از پری اجازه رفتن از خانه را خواست پری باو گفت:

« بسیار خوب برو، اما حتماً پیش از فرا رسیدن شب بهخانه باز

کرد. فهمیدی؟ »

پینو کیو سوگند یاد کرد که رفتن و برگشتنش پیش از یک

ساعت نکشد .

باز پری بار گفت : «پینو کیو مواظب باش بچه‌ها زود قول میدهند اما پای عملشان لنگ است .»

پینو کیو گفت : « اما شما که میدانید قول من قول است و هر چه گفتم همان است . حرف مرد یکی است .»

« حالا خواهیم دید . اما وای بر تو اگر این بار هم نافرمانی کنی .»

« نه ، حالا دیگر یاد گرفته‌ام چه کنم ، این بار بچه خوبی شده‌ام .» پینو کیو این را گفت و چون پرنده‌ی آزاد شده از قفس بکوچه زد .

چیزی نگذشت که تمام بچه‌ها از طرف پینو کیو بمهمانی خوانده شدند . گروهی دعوت او را زود پذیرفتند . گروهی دیگر گذاشتند تا پینو کیو خوب از خوراکیهای خوشمزه‌ای که بتا بود در جشن فراهم آورد تعریف و توصیف کرد ، آنوقت با شادی دعوت او را پذیرفتند و گفتند که حتماً سر موقع آنجا خواهند آمد .

پینو کیو در میان همشاگردان خود دوستی داشت که از همه آنها او را بیشتر دوست میداشت . نام اصلی این پسر «رمثو» بود اما بچه‌ها بش فتیله لقب داده بودند . چونکه راستی راستی مانند فتیله چراغ باریک و نسمه‌ای بود . فتیله تنبل‌ترین و شریرترین شاگردان

دبستان بود . اما با همه اینها پینو کیو از او خیلی خوشش میامد .  
 پینو کیو آخر سر دوید و رفت بخانه قتیله تا او را هم بمهمانی  
 بخواند ، اما او را در خانه نیافت . بر گشت . دیگر باره رفت باز هم در  
 خانه نبود . بار سوم رفت . نیافتش . آنقدر دنبالش گشت تا سر انجام  
 او را در ریزر پلکان ایوان خانه برزگری یافت که در کمین چیزی  
 نشسته بود .

پینو کیو ازش پرسید : « اینجا چکار میکنی ؟ »

« منتظرم شب بشود بروم . »

« کجا بروی ؟ »

« يك جای خوب خوبی . »

« از صبح نما حالا سه بار بخانهات دنبالت رفتم و پیدایت

نکردم . »

« چکارم داشتی ؟ »

« تو از بخت خوشی که بمن رو آورده خبری نداری ؟ »

« نه ، این خوشبختی چیست ؟ »

« از فردا دیگر من آدمك چوبی نخواهم بود ، بلکه آدم میشوم

و مانند تو پسری زنده خواهم بود . »

« انشاءالله خیر است ! »

« برای همین فردا در خانه من جشنی برپاست و میخواهم تو هم

بیائی . »

« منکه بت گفتم دارم میروم »

« کی میروی ؟ »

« چیزی نمانده ، همین حالا . »

« کجا میروی ؟ »

« میروم به جایی که بهشت روی زمین است . »

« آنجا چه نام دارد ؟ »

« نام آن « سر زمین بازیگوشی » است تو نمیائی ؟ »

« من ؟ هرگز ! »

« اشتباه تو از همینجاست . شرط میبندم با من بیائی و بدش را

نبینی . کجا را میتوانی از « سر زمین بازیگوشی » بهتر نشان بدهی ؟

آنجا نه دبستان است ، نه درس است ، نه آموزگار است . هیچ از این

چیزها خبری نیست . در آنجا هیچکس نمیداند اصلا درس و کتاب

چیست ؟ در آنجا هفته هفت روز است و هر هفت روزش آدینه است .

فکرش را بکن ! تعطیل دبستان از روز اول فروردین آغاز میشود تا آخر

اسفند پایان مییابد . اینجا رابش میگویند بهشت روی زمین . کاش همه جا

این جور بود . »

« اگر آنجا درس و دبستان نیست پس آدم چگونه وقت خود را

میگذراند ؟ »

« عجب ! بازی ! از بام تا شام بازی میکنی . شب که خوابیدی

و صبح بیدار شدی همینطور بازی میکنی تا باز شب میشود . باز فردا  
همینجور . چطور است ؟

پینو کیو سری تکان داد . گوئی میخواست بگوید : « این همان  
جائی است که دل من برایش لک زده . »

سپس قتیله گفت : « خوب پس تو هم بامن میآئی . نه ؟ »

« من ؟ نه ، نه ، بهیچروی نمیتوانم با تو بیایم . چونکه به پری  
خود قول مردانه داده‌ام که بچه خوبی باشم و میخواهم حتماً سر حرفم  
بایستم . و حالا که آفتاب دارد مینشینند میخواهم بروم خانه . خوب ،  
سفر بخیر . خدا نگهدار . »

« شتاب برای چیست ؟ »

« به پریم قول داده‌ام که سر شب خانه باشم . »

« ای بابا ! چه حرفها میزنی ، حالا نروی دنیا بهم میخورد ؟ دو

دقیقه صبر کن . »

« نه ، دیرم میشود . »

« برای دو دقیقه دیرت میشود ؟ »

« اگر پری سر زشم کرد پای تو ؟ »

« آری ، پای من . تازه اگر کرد چه میشود ؟ خسته که شد

خودش ول میکند . »

« با چه میروی ؟ تنها میروی یا همسفری داری ؟ »

« تنها ! عجب حرفهائی میزنی . دست گم شد بچه دیگر هم با من همسفراند ؟ »

« پیاده میروید ؟ »

« پیاده چرا ؟ با درشکه میرویم ، درشکه پی مان میاید . سوار میشویم میرویم . »

« میشود منم این درشکه را بینم . »

« میخواهی چکنی بینی ؟ »

« میخواهم بینم شما چجوری حرکت میکنید . »

« اینجا بمان بین چجوری میرویم . »

« نه ، نمیتوانم بمانم . میخواهم بروم خانه . »

« چیزی نیست ، حالا که دو دقیقه ایستادی ، دو دقیقه دیگر هم بمان . »

« نه ، دیرم شده ، پری دلش شور میزند . »

« میترسد موش ترا بخورد ؟ »

« راست بگو بینم در سر زمین بازیگوشی حتماً دبستان

نیست ؟ »

« بگو بگدانه برای نمونه ! »

« گفتی آنجا آدم هیچ مجبور نیست درس بخواند ؟ »

« مرکز ، اصلاً ! »



« راستی که بهشت است . با اینکه آنجا تبودام با وجود این  
 میتوانم حدس بزنم چه جای خوبی باید باشد . »

« اگر میدانی جای خوبی است پس چرا نمیآی . »

« فایده ندارد زیر پایم بنشینم که بات بیایم . ببخودم اغوایم  
 مکن . من به پری قول دادهام دیگر بچه خوبی باشم و باید سر قولم  
 وایستم . »

« پس خدا نگهدار ، خواهش میکنم سلام مرا بهمشاگردیهایمان  
 برسان . »

« خدا نگهدار فتیله عزیزم ، امیدوارم بت خوش بگذرد جای ما  
 را هم خالی کن . »

پینوکیو این را گفت و آهنگ رفتن کرد . اما هنوز دو کام  
 برنداشته بود که بسوی فتیله باز گشت و گفت : « حتم داری که در آنجا  
 هفته هفت روز است و تمام روزها آدینه است ؟ »

« البته حتم دارم . »

« یقین داری که تعطیلی دبستان از نوروز تا آخر اسفند است ؟ »  
 « کاملاً ؟ »

« چه سر زمین فشنگی ! »

پینوکیو این را گفت و تندی پشت کرد برود خانه و گفت :

« این بار دیگر راستی خدا نگهدار . »

« با خدا پشت و پناحت . »

« حالا راستی کی حرکت میکنی ؟ »

« همین حالا . »

« اگر یقین داشتم زود حرکت میکنی صبر میکردم بینم . »

« پری را چکارش میکردی . »

« عیبی ندارد حالا که دیر شده دیگر دیر شده . یکساعت دیر

یا زود زیاد تفاوت ندارد . آخرش يك طوری میشود . »

« بیچاره شاید پری دعوات کرد . »

« بکند . وقتیکه خسته شد دیگر حرف نمیزند . »

در این هنگام هوا تاریك تاریك شده بود . دیدند از دور چراغی

سو سو میزند و هی نزدیک میشود . روشنائی که جلوتر آمد صدای

جرینگ جرینگ زنگوله هائی که از دور مانند پشه وز وز میکرد

بگوششان خورد . قتیله با شوق فریاد زد : « اینها ! دارند میایند . »

پیتو کیو آهسته پرسید : « کجا میایند ! »

« درشکه و بچه های همسر من . حالا بگو بینم تو میائی

یا نه ؟ »

« یکبار دیگر بگو تا بگوش خودم بشنوم در آنجا راستی درس

و مدرسه نیست ؟ »

« چند بار بگویم ؟ آنجا اصلا و ابداً هیچ خبری از درس و مدرسه

و کتاب و آموزگار و مدیر و ناظم نیست . حالا فهمیدی ؟ »

« چه سر زمین آرام و دلپذیری - چه بهشتی است آنجا . »



### ۳۱- سرزمین بازگوشی.

دست آخر درشکه با هستگی برابر آنها رسید. چرخهای آنرا  
 نونمک پیچیده بودند تا رو سنگفرش صدا نکند. و آنرا بیست و چهار  
 خر میکشیدند. تمام خران يك شکل و يك اندازه، اما برنکهای  
 جور واجور بودند. بعضی قهوه‌ای برخی خاکستری و گروهی خال خالی

بودند. اما شگفت آنکه بجای اینکه خرها نعل آهنین داشته باشند کفشهای چرمی از آنگونه که آدمها بپا میکنند پوشیده بودند. درست مانند کفشهای من و شما.

درشکه چی چگونه مردی بود؟ پیش خودشان موجودی را بنظر آورید چاق و خپله و گردو گلوله، مانند کوفته قلقلی بالبخندی گول - زن و دهانی گیرا و زبانی چرب و صدائی جاذب مانند نوای التماس آمیز گربه‌ای که از شما طلب خوراکی کند. هر بچه‌ای که او را بار اول میدید دوستش میداشت و هیپریسد سوار درشکه‌اش میشد. هر بچه‌ای او را میدید ازش خواهش میکرد تا او را به «سرزمین بازیگوشی» ببرد.

این درشکه پر از بچه‌های هشت تا دوازده ساله بود که مانند ماهی ساردین توقوطی بهم چسبیده بودند و از تنگی جا نفس نتوانستند کشید. با اینکه خیلی ناراحت بودند از کسی صدا در نیامد و شکایتی شنیده نمیشد. بچه‌ها گمان میکردند پس از چند ساعت درشکه‌چی حقه باز آنها را میبرد بسرزمین بازیگوشی که در آنجا نه درس است نه مدرسه و نه معلم، و بهمین امید نه گرسنگی حس میکردند نه تشنگی، نه ناراحتی و بیخوابی و نه زحمت.

همینکه درشکه ایستاد، سورچی برگشت بسوی فتیله و بسا خنده بساو گفت:

«پسر جان بگو بینم تو هستی که میخواهی با ما بسر زمین

شادی و خوشی بیائی ؟ »

« بله قربان بنده هستم . »

« بسیار خوب اما باید بدانی که درشکه پر است و دیگر جا

ندارد . »

« عیبی ندارد قربان ، من پهلوی خود شما جای سورچی مینشبنم .

قتیله این را گفت و جستی زد و پیرید بالا و نشست روی همان صندوقچه‌ای

که جای سورچی بود . »

سپس درشکه‌چی چرب زبان رو به پینو کیو کرد و گفت : « شما

چطور پسرک عزیزم با ما می‌آید یانه ؟ »

« نه من نمی‌آیم . من باید بر کردم خانه و فردا مانند بچه‌های

خوب بدبستان بروم . »

قتیله به پینو کیو گفت : « بیا برویم ، خیلی خوش می‌گذرد . »

« نه ، هرگز نمی‌آیم . »

بچه‌های دیگر که دیدند پینو کیو نمی‌خواهد با آنها برود

همگی با هم فریاد زدند : « تو هم بیا برویم حتماً خیلی بمان خوش

خواهد گذشت . »

« اگر با شما بیایم پری من چه خواهد گفت ؟ » پینو کیو این را

گفت و گامی بسوی درشکه پیش رفت .

باز چند تا بچه فریاد زنان گفتند : « اینهمه فکر و خیال

بخودت راه نده ، فکر کن ما داریم بسر زمینی می‌رویم که آقا بالا سر

نداریم و خودمان آقای خودمان هستیم و هر چه دلمان خواست برای خودمان

باژی میکنیم . «

پینو کیو پشت سر هم چند آه کشید و سپس گفت : « يك جا هم برای من باز کنید تا منم بیایم . «

سورچی پاسخ داد : « تمام جاها گرفته شده ، اما من جای خودم را بتو میدهم . «

« خودتان چکار میکنید ؟ «

« کاری بمن نداشته باش . من پیاده میایم . «

« نه ، اینکار خوب نیست ، چطور است من پشت یکی از دراز -

گوشها سوار شوم ؟ «

پینو کیو این را گفت و رفت که پشت یکی از خر ها سوار شود که ناگهان خر چنان لگدی باو زد که پرتش کرد رو زمین . بچه های دیگر که این را دیدند زدند زیر خنده . حالا نخند کی بخند . اما خود درشکه چی اصلا نخندید . بلکه بارامی نزدیک آن دراز گوش شد . بنظر میرسید که میخواهد او را ناز و نوازش کند ، اما پنهانی چنان وحشیانه نیشگونی از گوشش گرفت که دلش ضعف رفت .

پینو کیو چنان در خشم شده بود که همانطور که رو زمین افتاده بود چنان جستی رو خر زد که همه بچه های دیگر در شکفت شدند و زبان بستایش او گشودند : « آفرین پینو کیو ! «

اما همینکه آماده حرکت شدند . باز همان دراز گوش لگد سخت دیگری پراند و پهلوان کچل را دوباره از روی پشت خود میان توده سنگهای کنار جاده پرتش کرد . باز بچه های تو درشکه زدند

ببخند. اما سورچی باز بارامی بسوی دراز گوش رفت . گوئی میخواست چیزی در گوش او بگوید . اما این بار نیز گوش دیگر او را چنان وحشیانه پیچاند که دل دراز گوش ضعف رفت . آنگاه به پینو کیو گفت :

« حالا بیا سوار شو، قترس . خرك مسكين خيال خامی درس داشت چیزی در گوشش گفتم و سر جایش نشاندش . »

پس پینو کیو سوار شد و این بار دیگر حرکت کردند . درشکه براه افتاد و دراز گوشانی که آنرا میکشیدند پورتمه میرفتند . ناگهان پینو کیو صدای آهسته‌ای شنید که میگفت :

« ای ابله نادان باز هم داری بهوای دل خود میروی و بزودی هم پشیمان میشوی . »

پینو کیو بهر سو نگریست تا ببیند صدا از کجاست ، اما کسی را ندید . دراز گوشان چهارنعل میرفتند . درشکه روی چرخهایش میچرخید . بچه ها آرام بودند . قتیله سرش تکان میخورد و سورچی برای خودش زمزمه میکرد .

يك فرسنگ رفته بودند که باز پینو کیو همان صدای اولی را شنید که آهسته میگفت :

« بیچاره نادان، بیاد داشته باش بچه‌هایی که درس و دبستان را ول میکنند و گوش بسخن آموز کار نمیدهند و تنها بیازیگوشی میپردازند همیشه روز کارشان سیاه است . من باین حقیقت پی برده‌ام و پاش را خورده‌ام ! خودم سرم آمده ، روزی خواهد رسید که خون خواهی

گریست ، اما دیگر دیر است ! »

چون پیچ فرو نشست پهلوان کچل پریشان خاطر گشت و دانست که صدا از همان خری است که بران سوار است . پس در دم از روی خر پائین پرید و دست نوازش به سرو رویش کشید و بینی او را ناز کرد . ، اما باشگفتی تمام دید که دراز گوش مانند کودکی گریه میکند و اشک از چشمانش سرازیر است . پس پینو کیو براننده گفت :

« آقای سورچی خبر دارید که این خر گریه میکند ؟ خیلی عجیب

است ! »

« بگذار گریه کند . وقتیکه بش کاه دادیم خنده خواهد کرد . »

« حرف زدن را از کجا یاد گرفته ؟ »

« حرف زدن را از یکدسته سگان بازیگر سیرک که سه سال

با آنها همنشین بوده یاد گرفته . »

« حیوان بیچاره ! »

« بیا برویم ، ولش کن . چرا وقت خود را بانی خری که گریه

میکند تلف کنیم؟ بیرون سوار شو برویم . شب سرد میشود و راهمان

هم دراز است . »

پینو کیو سوار شد و برآه افتادند . تمام شب رفتند و رفتند تا باعداد

رسیدند به « سر زمین بازیگوشی » که نامش چنان دل از آنها

ربوده بود .

سر زمین بازیگوشی با تمام جا های دیگر دنیا فرق داشت .

ساکنین آن تماماً بچه های هشت تا چهارده ساله بودند . هیچ آدم بزرگ

آنجا نبود . نو خیا بانهایش بقدری شلوق بود که سر آدم گیج میرفت .



آنقدر تاق تاق تو گوش آدم صدا میکرد که آدم میخواست دیوانه شود. هر سو بیچه های بی سرو بی پا سرگردان بودند. تیله بازی میکردند توپ بازی میکردند، دو چرخه سواری میکردند. سوار اسب چوبسی میشدند، قایم موشک بازی میکردند، کرگم بهوا میکردند. گروهی رخت دلقک ها به تن کرده و سرنا میزدند. گروه دیگری آواز مینخواندند، میخندیدند، و راجی میکردند. شمع میشدند، کشتی میگرفتند، مانند مرغ قدقد میکردند، خلاصه که محشر خر بود. چنان سر و صدائی راه انداخته بودند که آدم میبایست پنبه تو گوشش بپانده. همینکه پینو کیو و قتیله و همسفران آنها بسر زمین بازیگوشی رسیدند آنأ همه باهم قاتی شدند و پس از چند لحظه همه با هم دوست شدند. از ذوق تو پوست خودشان نمیکنجیدند.

ساعت ها و روز ها و هفته ها چون برق سپری میگشت.

پینو کیو از شادی قند بدش آب میشد و هر گاه قتیله راهیدید باو میگفت: « به به چه زندگی خوشی! »

قتیله هم باو پاسخ میداد: « بین راست میگفتم. فکرش را بکن که اگر نیامدی و میرفتی پیش پری و وقت خودت را بدرس خواندن و دبستان رفتن تلف میکردی چه مصیبتی بود. یادت هست چقدر بت التماس کردم. فقط دوست صمیمی آدم است که خیر رفیقت را میخواهد. »

پینو کیو میگفت: « راست میگفتی، راستی که ازت متشکرم. یادت هست چقدر معلم بمن میگفت: « با این قتیله شریک آتشپاره راه نرو و بحرفش گوش نده. » »

قتیله سرش را تکان میداد و میگفت: « آن معلم بیچاره را ولش کن. دلم میسوزد چنانکه شاید و باید دغش را نیاوردم. حالا دیگر گذشته. من میبخشمش! »

« آفرین بر تو بچه خوب. » پیتو کیو این را میگفت و قتیله را وش میکشید.

پنج ماه بدین ترتیب گذشت. همواره رفت آنها بازی و بطالت لغت بی آنکه گاهی کتابی باز کنند یا بمدرسه بروند.

روزی از روزها پیتو کیو از خواب بیدار شد و ما شگفتی تمام دید که عوض شده و آن پهلووان کجیل اولی بست.



## ۳۲- ناخوشی خرسدن .

مگر چه شده بود ؟

اکنون خواننده کوچولو من خواهی دانست چرا پهلوان کحل  
حرف نشنو مسا در شکفت شد . آن بیچاره چون نامداد از خواب  
برخاست دست برد سر خود را بخاراند که ناگهان دستش بیک چیزی  
خورد . آن چیز گمان میکنسد چه بود ؟ دید دو تا گوش دراز دراز ،  
بنوعاری گوش خر جای گوشهای اولیش سبز شده !

نادمان هست وقتیکه دنیا آمد گوشهایش بقدری کوچک بود

که دیده نمیشد. حالا ببینید چقدر تعجب کرد وقتیکه دید این دو تا گوش دراز در عرض یکشب رو سرش روئیده. دوید و رفت که خودش را نو آینه نگاه کند، اما آینه در دسترسش نبود پس کمی آب در لگنی ریخت، و ریخت خودش را در آن نگاه کرد. چه دید؟ دید دو تا گوش خررو کله اش روئیده بود!

حالا فکرش کنید برپهلوان کچل چه گذشت. از زور غصه سدمن شد اینقدر از خودش خجالت کشید که خر شده که حد نداشت. از خودش بدش میآمد. دلش بهم میخورد. آخر سر زد بگریه و پی در پی سر خود را بدیوار میکوبید، اما گوشهایش درازتر شده و موهم در آورد. درست مانند گوش خر.

آه و زاری پینوکیو بگوش موشی که زیر کف اتاق او زندگی میکرد رسید.

پس موش از جایگاه خود بیرون شد و با اتاق پینوکیو آمد و با مهر بانی از او پرسید:

« همسایه گرامی چت هست؟ »

« ناخوشم ای موش عزیز، دلم بهم میخورد و ناخوشیم یکجور بیماری است که ازش میترسم. تو بلندی نبض بگیری؟ »

« کمی بلدم. »

« بیا دستم را بگیر بین تب دارم. »

موش با چنگال خود نبض پینوکیو را گرفت و سپس گفت:

« متاسفانه حالت بد است . »

« چم هست ؟ »

« ناخوشی بدی داری . »

« جعبور ناخوشی است ؟ »

« ناخوشی خر شدن . »

« این چگونه ناخوشی است که تا کنون نامش را هم نشنیده

بودم ؟ »

اما راستش را بخواهید پهلوان کچل خیلی خوب میدانست

ناخوشی خر شدن چیست .

موش گفت : « حالا که نمیدانی پس بگذار من برایت تعریف

کنم . یکی دو ساعت دیگر همینطور هم که حالا هستی نخواهی بود؛

بلکه سر تا پایت بصورت خری در میاید . درست مانند یکی از همان

خرهایی که وقتی اینجا میامدی درشکه شما را میکشید . »

« ایوای ، خناک بر سرم شد ! دیدی خر شدم ؟ »

پینو کینو مینالبد و گوشهای خود را دو دستی میکند ، گوئی

میخواست آنها را از ریشه ور بیاورد .

موش که این حال را دید گفت : « دوست من این کارها فایده

ندارد . تو باید ندانی که بی گفتگو بچه های قبلی که از درس و کتاب

و معلم گریزانند و کاری غیر از بازی و شیطنت ندارند دیر یا زود آخر

و عاقبتشان بهمین جاها میکشد . »

پینو کیو با گریه گفت : « کاش پیش از این میدانستم ! »

« فعلا گریه و زاری سود ندارد. دیگر گذشته میبایست بیش از این بفکر میافتادی . »

« آخر تقصیر من نبود ؛ تقصیر قتیله بود . »

« قتیله را نمیشناسم ، او کیست ؟ »

« یکی از همشاگردیهای من است . من میخواستم بروم خانه و حرف شنو و درس خوان باشم ، اما قتیله گولم زد و گفت چه فایده دارد ؟ بیا با هم برویم بسر زمین بازیگوشی و آنجا دیگر لازم نیست درس بخوایی برای اینکه آنجا همش با هم بازی میکنیم و خوش هستیم . »  
« تو چرا به حرفش گوش دادی ؟ »

« چرا ؟ برای اینکه من هم بچه ناهمی هستیم کاش همانجا پهلوی پری مهربانی که خیلی مرا دوست میداشت مانده بودم . اگر اینکار را کرده بودم حالا برای خودم آمده بودم . حالا سر کن تا قتیله را گیرش بیازم . آنوقت میدانم چکار سرش بیاورم ! »

آدمک چوبی این را گفت و سوی در شتافت که بیرون برود . اما ما گمان بآدمک داشتیم که گوشهایش گوشهای خر است و نمیخواست بیرون برود و مردم او را با گوشهای خر ببینند . این بود که فکر کرد چکند و چه چاره سازد . آمد و برای خودش يك كلاه دراز بوقی درست کرد و گذاشت رو سرش و گوشهایش را هم زیر آن پنهان کرد .

آنگاه از اتاق بیرون رفت که قتیله را پیدا کند و بحسابش برسد . اما هر جا گشت پیداش نکرد . تو خیابانها تو میدان عمومی

همه جنا را گشت اما او را نیافت . از هر کس سراغ او را گرفت هیچکس جواب درستی باو نداد . آخر سر رفت بخانه قتیله و در خانه او را کویید .

« قتیله از درون پرسید : « کیست ؟ »

« من هستم ، پهلوان کچل »

« یکدقیقه صبر کن تا در را وا کنم . »

قتیله پس از نیم ساعت در را رو آدَمک چوبی باز کرد ، اما پینوکیو با شگفتی تمام دید دوستش قتیله هم کلاه بوقی بزرگی بر سر دارد که از پس برای سرش گشاد است تا رو دماغش پشاین آمده . از دیدن وضع قتیله کمی تسلی یافت و پیش خود اندیشید : « شاید او هم بدرد من گرفتار است . »

اما وا نمود کرد که چیزی ندیده . پس لبخندی زد و گفت :

« قتیله عزیزم حالت چطور است ؟ »

قتیله در حالی که چون موش رو قالب صابون نشسته بود پاسخ داد :

« بسیار خوب . »

« راست میگویی ؟ »

« دروغ چیست ؟ »

« خیلی جسارت است اما بگو بینم این کلاه بوقی بزرگ را

چرا روی گوشهایت کشیده ای ؟ »

« چون پا درد داشتم پزشکی تجویز کرده این کلاه را بپوشم . حالا

بگو بینم تو چرا کلاه ایتجوری سرت گذاشته ای ؟ »

« منہم اتفاقاً چون نسکسکہ داشتم پزشکیك تجویز کرده این کلاه  
را سرم بگذارم . »

« بیچاره پهلوان کچل . »

« بیچاره فتیلہ . »

هر دو خاموش بهم نگاه میکردند . آخر آدمک چوبی با مسخره

گفت : « باین کنجکوی من جواب بده و بگو بینم آیا گوشهایت  
مرضی گرفته ؟ »

« نه ، مال تو چطور ؟ »

« نه ، اما از امسروز صبح که از خواب پا شدم حالم خوب  
نیست . »

« منہم همینطور . »

« راستی ؟ کدام يك از گوشهایت است . »

« هر دو گوشہام . مال تو چطور ؟ »

« مال منہم هر دو گوشہام است . شاید هر دو بیک بیماری گرفتار  
شده ایم . »

« بگمانم اینطور است . »

« فتیلہ ممکن است لطفاً بمن کمکی کنی ؟ »

« البته . »

« گوشہایت را بمن نشان بده . »

« سی سال ؟ گوشہایم را میخواہی چکنی ؟ تو اول گوشہایت

را بمن نشان بده . »



« هرگز ، اما حالا بیا يك كاری بكنيم بيا هر دو تا مان با هم  
 كلاهمان را از سرمان برداريم . »

« قبول . يكك ، دو ، سه ! »

با گفتن كلمه سه هر دو با هم كلاهشان را برداشتند .

اما پس از برگرفتن كلاه هايشان اتفاقی روی داد كه اصلا آدم  
 حسابی نمیتوانست آنرا باور كند . و آن اين بود كه چون آنها دیدند  
 كه هر دو بيك بيماری گرفتار شده اند و گوش خر در آورده اند ،  
 بجای آنكه از خجالت آب بشوند شروع كردند بمسخره كردن گوشهای  
 همدیگر و آنقدر بهم متلك گفتند و غش غش خندیدند كه هر دو بر  
 زمین افتادند .

ناكهان فتيله از خندیدن باز ایستاد و با چهره بیم حورده ای

فریاد زد : « پینو کیو زود بفریادم برس . »

« چت شد ؟ »

« دیگر نمیتوانم مثل آدم رو پاهام وایستم . »

پینو کیو کریان گفت : « این بدبختی بمن هم رو آورده و منم

دیگر نمیتوانم رو پاهایم وایستم . »

سخن آنها كه باینجا رسید هر دو با چهار دست و پا رو زمین

افتادند و دور و در اتاق دو چهار دست و پا راه رفتند ، صورتشان دراز

شد و موهای خشن روی تنشان روئید . اما بدبختی آنها در آن هنگام

باخرین درجه رسید كه دیدند هر يك از آنها دمی هم در آورد .

این را كه دیدند از انبوه و شرم بجان آمدند و بر بیچارگی

خود زار زار گریستند. اما آه و زاری آنها مانند ناله و افغان  
آدمها نبود بلکه چون خران بمرعر افتادند! «  
در این هنگام در زدند و صدائی از بیرون گفت: « در را باز  
کنید. من سورچی هستم - همان سورچی که شما را باینجا آوردم.  
زود در را وا کنید و الا بدش را میبینید. »



## ۳۳- سرنوشت خراب.

سورچی چون دید در را باز نمیکنند با لگد آنقدر بدر زد تا باز شد، سپس رفت تو و با زبان چرب و نرمش به پدوکیو و قتیله گفت:

«ای بچه های خوب پنه عرعر فشنگی راه انداخته اید بسازم این عرعرتان، تا صداتان را شنیدم سوری شناختمتان و آمده ام بمرمتان.»

آن دو دراز گوش خاموش و ما کردن کج سخندان سورچی

گوشن میدادند. گوشهایشان از خجالت آویخته و دمپاشان لا پاشان بود. سورچی نخست آنها را ناز و نوازش کرد و دستی سر و گوششان کشید، سپس فشوی از توبره در آورده هر دوی آنها را نیکو تیسار کرد. خوب که آنها را فشو کرد و نشان از پاکیزگی برق افتاد، دو تا افسار بیرون کشید و برشان زد. و آنوقت دهنه آنها را گرفت و بسوی میدان مالفروشان برد تا آنها را بفروشد، و اتفاقاً برای هر دوی آنها زود مشتری پیدا شد.

قتیله را برزگری خرید که خرش از زیادی بار روز پیش مرده بود، اما پینو کیو را رئیس سیرکی خرید که او را آموخته کند تا با حیوانات دیگر و دلفک هائی که در سیرک بودند بازی کند.

اکنون خواهند گمان کوچولوی من دانستید که این سورچی چرا بچه ها را خر میکرد؟ این سورچی آب زیر کاه با درشکه اش همه جا گردش میکرد و هر بچه تنبل درس نخوان گریز پائی را که میدید فوری زیر پایش مینشست و با ریشخند سوار درشکه اش میکرد و با خودش میبرد. درشکه اش که پر میشد میزدشان بر زمین بازیگوشی تا هر چه دلشان بخواهد تنبلی و بازی کنند. پس از مدتی که این کودکان از همه جا بیخبر با این ترتیب آنجا میماندند بخودی خود خر میشدند. درست مانند قتیله و پینو کیو. آنگاه آنها را افسار میزد و میبرد و میفروختشان، و از این راه پول کلانی بدست آورده بود.

ما دیگر نمیدانیم چه بر سر قتیله آمد. اما از پینو کیو برایتان بگویم که چه سختی ها که نکشید و چه ستم ها که دید. او را بردند

به استبل و صاحبش برایش آخور بست و در آن پوشال ریخت . تا  
 پینو کیو آمد پوشال را بخورد زد زیر دلش و آنچه نو دهنش بود تف  
 کرد . صاحبش غرغر کنان جلوش گاه ریخت ، باز نخورد پس صاحبش  
 با خشم سرش داد زد : « عجب ، گاه را هم که دوست نداری ، از این  
 حسابها با هم نداریم . اگر خیالاتی توست هست زود از سر بدر کن . »  
 این را گفت و شلاق از پر کمرش در آورد و نواخت رو ران پینو کیو .  
 بیچاره نالید و غرغر کنان گفت : « پوشال را دوست ندارم ! »

صاحبش که زبان خران سرش میشد گفت : « پس گاه بخور ! »  
 « دلم درد میگیرد . »

صاحبش باز شلاق کشید به تنش و گفت : « پس کمان داری  
 جوجه و حلوا بگذارند جلو خر بخورد ؟ »  
 پینو کیو شلاق دومی را که خورد دید بصرفه اش است که از  
 یاره کوئی و حاضر جوابی خود داری کند و چیزی نگوید . مرد در  
 استبل را بست و رفت . پینو کیو خسته و گرسنه تنها ماند و چون  
 مدتی بود چیزی نخورده بود پی در پی خمیازه میکشید . و گاه دهن دره  
 دهانش چون فنور باز میشد .

بهر سو نگاه کرد بلکه غیر از گاه خوردنی دیگری بیابد ،  
 چیزی نیافت پس خودش را یواش یواش بخوردن گاه سرگرم کرد .  
 کمی جوید و چشمانش را بست و لقمه اول را قورت داد . خلاصه سرش  
 باخور بند شد .

گناه خوردن با خود میافزیشید : « گاه هم در عالم خودش بند

چیزی نیست .»

روز دیگر که از خواب بیدار شد دید گرمنه است . رفت سر آخور که کمی گاه بخورد دید گاه نیست . معلوم شد خودش دیشب هر چه گاه بود خورده . چون از یافتن گاه نا امید شد شروع کرد بخوردن پوشال ها . اما بخوبی میدانست که با غذای آدمها مانند پلو خورش و گوکو و فسنجان خیلی فرق داشت . از اینرو آهسته زیر لب گفت :

« بدبختی است ! کاریش نمیشود کرد ! »

اربابش که تازه وارد استبل شده بود باو گفت : « گفتی بدبختی است ؟ تو خیال کردی که سرکار عالی را خریده اند که همه اش بخوری و بخوابی ؟ سی سال ! ترا خریده ام که ازت کار بکشم و پول برام در بیاری ! زود باش راه بیفت . برویم تو سن نمایش و در آنجا باید برای مردم بازی در بیاری و از چنبر پیری . و پس از مدتی باید یاد مگیری که چگونه سر دو پا برای تماشاگران برقصی . »

پینو کیو در مدت سه ماه چیزها یاد گرفت . و در عوض خیلی هم رنج برد و نوسری خورد . پس از سه ماه که همه چیز را یاد گرفت صاحبش خواست روی او نمایش بدهد . عکس های رنگین پینو کیو را بهر کوی و برزن بدیوار چسباندند و تمام عملیاتی که میتوانست انجام دهد تو آن عکسها چاپ زدند .

در شب نمایش یکساعت پیش از شروع تمام جاها را مردم گرفته بودند و دیگر جای خالی نبود . سالن پر بود از بزرگ و کوچک و

همه آمده بودند تا عملیات شکفت انگیز دراز گوش مشهوری بنام  
پینوکیو را تماشا کنند

نخستین بخش نمایش که پایان یافت ، مدیر نمایش که همان  
صاحب پینوکیو بود با کت سیاه و شلوار سفید سواری و چکمه آمد تو  
سن و با آب و تاب به تعریف خر خود پینوکیو پرداخت که اله هست  
و بله هست و چنان هنرپیشه سرشناسی که هم اکنون میخواهد برای  
آنها رقص پیش از این جلو چند تن از پادشاهان اروپا رقصیده .

مردم برای او دست زدند و سوت کشیدند و چون دیدند پینوکیو  
وارد سن شد بیشتر دست زدند و غیه کشیدند . پینوکیو لباس خیلی  
قشنگی تنش بود . افسار چرمین زیبا و براقی با سگک سرنجی  
بدهنش بود . از گوشهایش دو تا منگوله سفید آویزان بود . موهای  
یالش را مانند گیس بافته بودند و لاش ابریشم سرخ گذارده بودند .  
دور تا دور تکلیش شرابه گلابتون دوزی کار گذاشته و منگوله دمش را  
با ابریشم هفت رنگ بافته و زینت داده بودند . خلاصه که از تمام خرها  
قشنگ تر بود .

مدیر نمایش او را به تماشاچیها معرفی کرد و با زبان چرخش  
گفت که چگونه پینوکیو در اصل خری وحشی و زبان نفهم بوده که  
او را از مناطق گرمسیر گرفته و هر چه کوشش و صرف وقت کرده که  
او را دست آموز کند ممکن نشده و پس از زحمت بسیار چون ذوق  
رفص در او یافته او را برای اینکار تربیت کرده و خوشبختانه پس از  
مرارت بسیار او را رقص خوبی از کار در آورده و هم اکنون تماشاچیان

این خر رفاص را در جلو دارند .

سخن مدیر نمایش که بدینجا رسید به تماشاچیان کرنشی کرد و آنوقت دراز گوش گفت : «حالا بینو کیو پیش از آنکه نمایش را آغاز کنی باین بانوان و آقایان و کودکان ارجمند سلام کن !»  
بینو کیو فرمانبرد و آرنجها را بر زمین نهاد و همانگونه بحالت احترام ماند تا صدای شلاق مدیر نمایش بلند شد و مدیر باو گفت :  
« حالا راه برو !»

دراز گوش رو دوپایش بلند شد و دور تا دور سن راه افتاد . اما آهسته گام برمیداشت .

« حالا یورتمه برو !» بینو کیو یورتمه رفت .

« حالا چهار نعل برو!» بینو کیو چهار نعل رفت .

هنگامیکه بینو کیو داشت مانند اسب عربی میدوید مدیر نمایش دستش را تو هوا بلند کرد و تپانچه ای خالی کرد . بصدای تپانچه دراز گوش بر زمین افتاد . همه گمان میکردند تیر باو خورده و زخمی شده . واو همچنان از سر جایش نکان نمیخورد و چون مرده افتاده بود . اما ناگهان در میان کف زدن های پی در پی تماشاچیان بینو کیو از جایش بلند شد و عفته چشمش در بالکون به «انوتی افتاد که کردن سندی زرین بگردن داشت که از میان آن گردن بند عکس یک پهلوان کچل آویزان بود .

بینو کیو با خود گفت : « این عکس خود من است و آن باو هم همان پری مو آبی است». یکدفعه تا خواست فریاد بزند « پری عزیز



من اینجا هستم» که دید بجای حرف بعمر افتاد و چنان عرعر کرد که تمام تماشاچیها مخصوصاً بچه ها زدند بخنده .

مدیر نمایش برای اینکه باو بیاموزد در خدمت بزرگان جامعه باید ادب را مراعات کند شلاقی نواخت سر یوزه اش . دراز گوش بینوا با زبانش جای درد آلود شلاق را لیس زد ، چونکه سخت دردمش آمده بود . اما این تازه چیزی نبود ؛ بلکه آنچه برآستی دلش را سوزاند این بود که باز تا بالا رو بالکون نگاه کرد که با پری حرف بزند دید جا تر است و بچه نیست . پری غیبت زده بود . جگر پهلوان کچل سوخت و اشکش سرازیر شد . اما کسی اشکهای او را ندید ، حتی مدیر که پیوسته با شلاقش صدا در میآورد گریه او را ندید ، چه که هماندم امر کرد : « حالا ببانوان و آقایان نشان بده که چقدر زیبا و پاکیزه از میان چنبر میبری . »

پینو کیو دو سه بارخواست از میان چنبر برود ، اما نامیخواست از وسط آن پیرد بکه میخورد و از زیر چنبر رد میشد ، تا اینکه دفعه آخر پرید ولی پایش بحلقه گرفت و سکندری خورد و بزمین افتاد و تا خواست یا شود دید نمیتواند . چونکه پایش جلاق شده بود . پس بزحمت بردنش به طویله .

پس از رفتن پینو کیو بچه ها فریاد زدند « خره را بیاریدش تو ، ما خره را میخواهیم . » چونکه برآستی دلشان برای او که پایش چلاق شده بود سوخته بود . اما دیگر او را نیاوردند ، زیرا که اصلاً نمیتوانست راه برود .

روز دیگر دام پز شك - که همان د کتر حیوانات است - او را دیده و گفت خر بیچاره دیگر یایش خوب نمیشود و برای همیشه چلاق خواهد ماند . پس مدیر نمایش بشا کرد مهتر گفت :

« خر لنگ چه بدردهمان میخورد ؟ نان خور زیادی است بردار بیروش میدان بفروشد . »

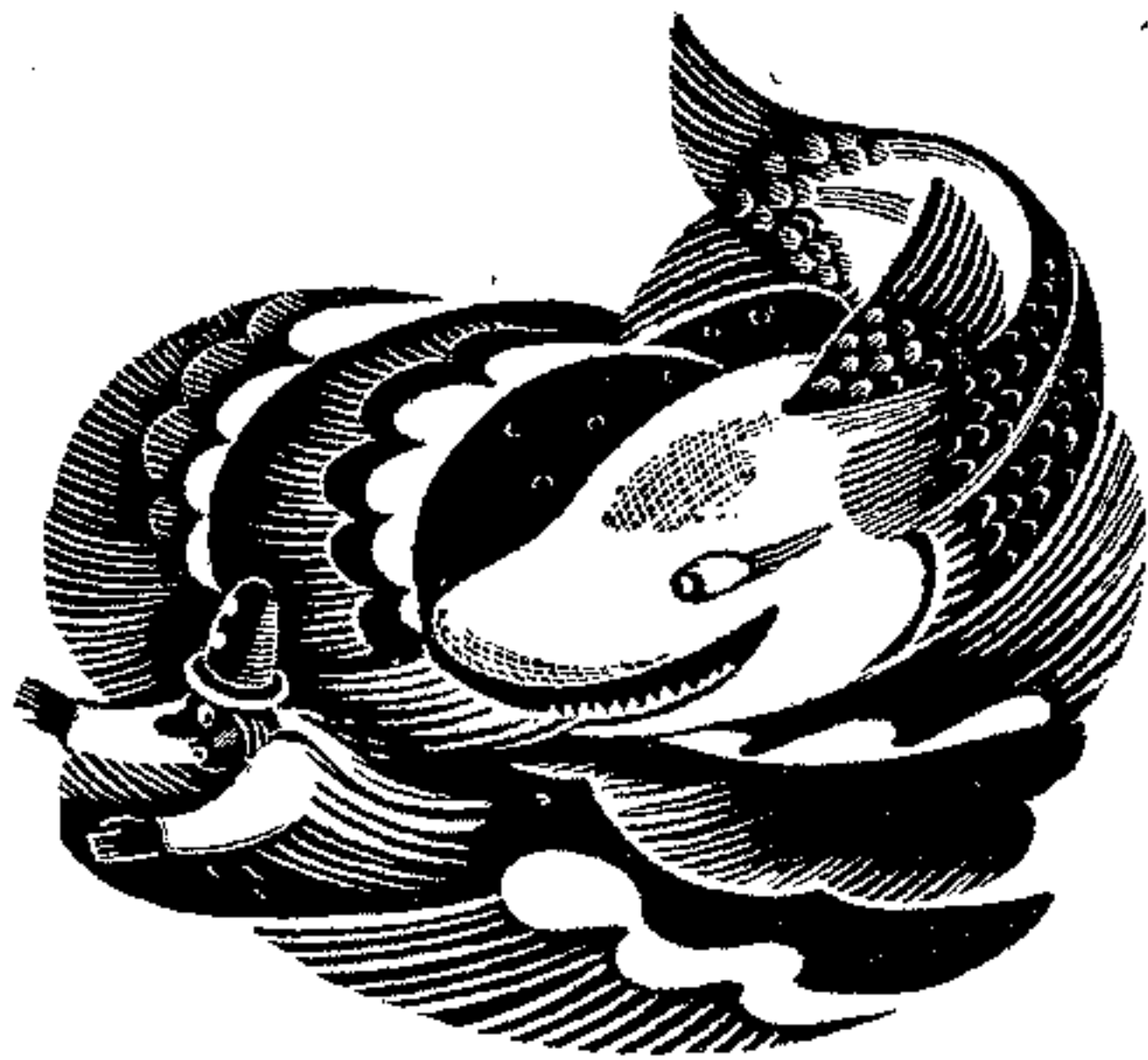
شا کرد مهتر او را لنگ لنگ کشید بمیدان برد و آنجا بزودی يك مشتری برایش پیدا شد که از پسرک قیمت خر را پرسید .

« چهار تومان . »

« کی خر لنگ را چهار تومان میخورد . اگر پنجریال میدهی من میخرم . خیال نکن که تازه اگر میخرمش بدردم میخورد . من پوستش را میخواهم ، چون راستی که پوست کلفتی دارد . میخواهم پوستش را بکنم بکشم رو دهان . »

شا کرد مهتر چون دید بیشتر او را نمیخرند و ارزش بیش از پنج ریال را ندارد پذیرفت و او را در برابر پنجریال بمشتری فروخت . خریدار افسار پینو کیو را گرفت و بردش کنار دریا و سنگی بیا و بندى بگردنش بست و سر بند را بدست گرفت و حیوان را برد تو آب و يك جای گود پیدا کرد و تو آب غرقش کرد .

پینو کیو بواسطه سنگی که پایش بسته شده بود هماندم زیر آب رفت . آن مرد يك سر مند در دست گرفت و کنار دریا نشست و چشم براه بود تا پینو کیو غرق بشود و وقتی که مرد او را بیرون بکشد و پوستش را بکند



## عزم نیشک .

پس از پنجدهقیفه که حیوان زیر آب ماند « آن مرد » پیش  
 خود اندیشید : « تاچار خراك تا کنون مرده پس بکشمش بیرون ویوستش  
 را بکنم و باش طبل درست کنم »  
 پس « آن مرد » رسن را کشید و کشید تا اینکه عاقبت دید يك  
 چیزی رو آب آمد . اما بجای خراك ، دید يك پهلووان كچل زنده  
 مانند مار ماهی رو آب میلوید . اول باور نکرد و خیال کرد دارد

خواب میبیند ، اما چون چشمان خود را مالید آهسته زیر لب گفت :  
 « پس خرك چه شد ؟ »

« من هستم ، من دراز گوش هستم . » پینو کیو این را گفت و  
 خندید .

« نو ؟ »

« بلی ، من . »

« ای پست فطرت حقه باز مرا دست انداخته ای ؟ »

« نه قربان خلاف عرض نمیکنم ، دست انداختن یعنی چه ؟ من  
 همان دراز گوشم که بآیم انداختی . »

« پس چطور شد که باین شکل درآمدی ؟ »

« شاید تاثیر آب شور است ، چونکه نمیدانم میدانی یا نه ، آب  
 شور خیلی خاصیت دارد . »

« مواظب حرفت باش ، کم کم داری مرا از جا در میبری اگر  
 بخواهی مرا دست بیندازی پدرت را در میاورم . »

« اگر راستش را میخواهی بگویم باید بند از من برداری . »

« آن مرد » که شوق وافر بشنیدن سرگذشت او داشت رسن را  
 از گردنش باز کرد . و پینو کیو هم که خود را یکبار دیگر چون  
 پرده‌ی از قفس رسته‌ی ای آزاد دید ، پای قول خود ایستاد و رو زمین  
 نشست و سرگذشت خرسدن و چلاق شدن خود را تا زمانیکه « آن  
 مرد » او را خریده بود برایش تعریف کرد .

« آن مرد » سری بانده تکان داد و گفت : « حالا فهمیدم ، حیف

از آن پنجره‌بالی که به بهایت دادم . حالا پولم را از کسی پس بگیرم ؟

« نا امید مباش . هنوز بسیار خسر در جهان باقی است ، تا نادان در جهان است مفلس در نمیماند . »

« سرگذشت همین بود یا باز هم هست ؟ »

« چند کلمه دیگر هم هست که هنوز نگفته ام . پس از آنکه شما مرا خریدید و اینجا آوردید بکشید ، چون کمی رحم در دلتان بود بهتر دیدید که مرا غرق کنید . البته از این مهربانی شما سپاس فراوان دارم . خلاصه اگر پری نرسیده بود کارم تمام بود و شما کار مرا میساختید . »

« کفتی پری ؟ پری کیست ؟ »

« پری آبی موی مهربانی هست که در حق من مادری بسیار کرده . این پری تادید من دارم غرق میشوم يك گله ماهی فرستاد آمدند و « کالبد خری » مرا خوردند . کاش بودی و میدیدی که چگونه دلپی میخوردند . من بچشم خود دیدم که ماهیها از بچه‌های دله هم دله‌تر بودند . وقتیکه گوشتها را خوردند رسید باستخوان که البته همان چوب تن من بود ، چونکه تن من از چوب درست شده . وقتیکه دندان‌شان بچوب خورد بدشان آمد وزیر دلشان زد و رفتند . بد جنسها ازم تشکر هم نکردند . در همین بین شما مرا بالا کشیدید و حالا هم در خدمت سرکار هستم . »

« آن مرد » باخشم فریاد زد : « نوحیال میکنی من این پرت ویلاهای تو را باور کردم ؟ من پول بهات داده ام و باید پنج ریالم را دریناورم :

یالته راه یافت برویم بازار جای هیزم بفروشمت .  
 « بسیار خوب ، بدرد همین کار هم میخورم . » پینو کیو این را گفت  
 و از همانجا شیرجه رفت تو دریا و چون مارماهی شنا کنان از کرانه دور شد .  
 « خدا نگهدار آقای پوست بحر کن ! يك سر طبلت را که پوستش  
 کشیدی ، حالا اگر خواستی يك سر دیگرش را هم پوست یفندازی  
 باز هم در خدمت حاضرم . راستی اگر هیزم هم خواستی مرا فراموش  
 نکن . »

از کرانه کاملا دور شد و دیگر چشم او را نمیدید . نو آب برای  
 خودش درجه و درجه میکرد و آب بازی میکرد مانند ماهی میپرید بالا  
 و میرفت زیر آب . همینطور که داشت نو آب بازی میکرد  
 از دور کوه سفیدی را در میان دریا بنظر در آورد . کلهی این کوه که  
 مانند مرمر میدرخشید يك بز قندی قشنگ برای خودش ایستاده بود .  
 بزك تا پینو کیورا دید بع بع کنان بسوی او اشاره کرد که نزدیک  
 او برود . حرکات بزك دوستانه بود . چیز عجیبی که جلب توجه پینو کیو  
 را کرد این بود که دید موهای تن بزك مانند بز های دیگر سفید یا  
 سیاه و یا زرد نبود . بلکه موهایش آبی بود . درست مانند موهای سر  
 پری مو آبی .

پینو کیو با دلهره و تپش قلب بسوی بزك شنا کرد و داشت کم کم  
 باو نزدیک میشد که ناگهان دید از زیر آب کله بزك يك عفریت  
 دریائی جلوش بیرون آمد . دهنش مانند غار بزرگی باز بود و سه رج  
 دندان گرازی از نو دهنش بیرون زده بود که آدم از دیدن آن

زهره ترك ميشد .

این همان نهنگ بود .

پینو کیو از دیدن نهنگ داشت دل از حلقش بالا میآمد . تاخواست جا خالی بدهد و جیم بشود دید نهنگ با دهن باز و دندانهای تیز مانند توفان مرگ بسوی او پیش میاید .

ترك بع بع کنان گفت : « زود باش خودت را بمن برسان . »

پینو کیو بر سرعت خود افزود و تند تند شنا میکرد . باز ترك گفت : « اگر نشتایی و خودت را بمن نرسانی لقمه چپش خواهی شد . »

پینو کیو از جلو و نهنگ از دنبالش مانند برق بسوی صخره ای که ترك روش بود میآمدند . پینو کیو رسید پای صخره و بز آمد جلو و خواست با دو دستش او را از آب بیرون بکشد که ناگه نهنگ رسید و او را مانند زرده تخم مرغ نیم بندی هورت کشید . چنان پینو کیو با شدت از گلوی نهنگ رد شد و تو شکم او افتاد که تا يك ربع ساعت بیهوش بود .

و چون بیهوش آمد نخست ندانست کجاست . دور و ورش خیلی تاریک بود . آنقدر تاریک بود که خیال میکرد کله اش را تو خمره مرکب کرده . گوشش را باز کرد شاید صدائی بشنود اما هیچ صدائی نمیآمد . ولی باد سختی تو سر و صورتش میخورد . اول ندانست باد از کجاست . اما بزودی دانست که باد از شش های نهنگ است .

تا ندانسته بود که در شکم نهنگ گیر افتاده هنوز دل و زهره

خود را نگاهداشته بود، اما چون یقین حاصل کرد که فرار از آنجا  
میسر نیست، بگریه و زاری افتاد و فریاد اماتش با آسمان رسید.

صدائی خشن گفت: «چه خبر است؟ تو کی هستی؟»

پینوکیو که بسیار ترسیده بود پاسخ داد: «شما کی هستید؟»

«من؟ یک ماهی بیچاره که با تو با هم در شکم این جانور

افتادیم. تو چگونه ماهی ای هستی؟»

«من ماهی نیستم، پهلوان کجالم.»

«اگر ماهی نیستی پس چرا ترا خورد؟»

«نمیدانم، منکه نمیخواستم او بخوردم! حالا بگو بینم در این

تاریکی چه باید کرد؟»

«باید تسلیم قضا و قدر شویم، صبر کنیم تا این جانور ما را

هضم کند.»

«چرا تسلیم قضا بشویم؟ من نمیخواهم او مرا هضم کند.»

«منهم نمیخواهم، اما راستش را بخواهی من اینگونه مردن را

ترجیح میدهم باینکه آدمها مرا در روغن سرخ کنند و بعد سر سفره با

سر که بخورند.»

«چقدر باوه میگوئی.»

«این عقیده من است و میدانی که عقیده دیگران را باید محترم

شمرد.»

«بسیار خوب. اما اگر عقیده مرا بخواهی اینست. که من دلم

میخواهد فوری از این تنگنا بیرون بروم و جانم را خلاص کنم.»

«اگر بتوانی فرار کنی بد نیست.»



« تو میدانی درازی هیکل این نهنگ چقدر است ؟ »  
« تقریباً دو کیلو متر درازیش است ، البته بغیر از دمش . »  
« هنگامیکه داشتند با هم گفتگو میکردند پینو کیو دید از دور روشنائی ضعیفی سوسومیزند . پس از ماهی پرسید: « این روشنائی از کجاست ؟ »  
« شاید یکی از همسفران بینوای ماست که او هم در انتظار هضم شدن بسر میبرد . »  
« من میروم بینم نور از کجاست . شاید ماهی کهنه کاری باشد که بتواند راه بیرون شدن را بما بنمایاند . »  
« خدا بهمراحت »  
« خدا نگهدار . »  
« کمی دیگر همدیگر را ببینیم ؟ »  
« خدا میداند ، مهم نیست ، هر وقت دیدیم دیدیم ، ندیدیم هم ندیدیم . »



## ۳۵- رتبه در خانه ای سگفت انگیزه

پینو کیو بدوست خود خدا نگهدار گفت و در تاریکی براه افتاد  
 راست راست با گامهای شمرده نو شکم نهنگ بسوی روشنائی ضعیف  
 پیش میرفت . همچنانکه میرفت پایش در جوی کوچکی از آب روغن  
 لغزنده ای فرو رفت که بوی ماهی سرخ کرده از آن بلند بود ، گوئی  
 نهنگ پس از يك روزه چهل روزه خود را برای افطاری شاهانه حاضر  
 میکرد .

هرچه پیش میرفت روشنایی چراغ بیشتر میشد تا اینکه بچراغ رسید. از آنچه دید دهانش از تعجب باز ماند. دید میزی است و سفرهای بر آن چیده و شمعی روشن بجای شمعدان بر بتری سبزی نهاده، و پیر مردی کوچک اندام با موهای سفید کنار آن نشسته. میخواست از چند ماهی کوچک برای خود خوراك درست کند.

این پیر مرد همان ژیتو پدر پینو کیو بود. و پینو کیو از دیدن او چنان دست و پای خود را گم کرده بود که نمیدانست از شادی بخندد یا از غم گریه کند. پس بی اختیار تاله‌ای کرد و خود را بشدت در آغوش پیر مرد انداخت و دستها را دور گردن او حلقه کرد و با گریه گفت:

«ای پدر عزیزم! عاقبت ترا یافتم دیگر دلت نمیکنم. دیگر تا آخر عمرم همراهت خواهم بود.»

پیر مرد هم ذوق کنان میگفت: «نمیدانم به بیداری میبینم یا بخواب؟ این خودش است، همان پینو کیوی عزیز من است؟»

«البته خودش است، غیر از خودش کی ممکن است باشد؟ حالا بگو ببینم مرا بخشیده‌ای یا نه؟ ای پدر عزیز تو چقدر خوبی اگر بدانی از آنروز که رختهایت را بخاطر من فروختی که برایم کتاب بخری تا کنون چه رنجها دیده و چه ستمها کشیده‌ام!»

آنگاه پینو کیو سر گذشت خود را از آغاز تا انجام بی گم و زیاد برای ژیتو گفت.

ژیتو نیز سر گذشت خود را گفت که چگونه زورقش گرفتار

ثوفان شد و چسان این نهنگ او را مانند حلوا قورت داده بود ،  
 پینو کیو از پدرش پرسید : « چند وقت است شما اینجا هستید ؟ »  
 « دو سال است اینجا هستم ، اما گوئی دو قرن بوده . »  
 « در این دو سال چگونه زندگی کرده اید ، شمع و کبریت را  
 از کجا آورده اید ؟ »

« بشنو که چون باد کشتی مرا غرق کرد يك کشتی بزرگ  
 بازرگانی را نیز غرق ساخت. ملوانان کشتی نجات یافتند، اما کشتی آنها  
 به ته دریا رفت . و این ماهی دله شکمو آن کشتی را بلعید . »  
 « چطور ؟ نفهمیدم ، گفتید نهنگ کشتی را درسته بلعید ؟ خیلی  
 عجیب است ! »

« بله ، کشتی را درسته بلعید و يك لقمه چپش کرد . و فکر این  
 راهم نکرد که دکل بزرگ آن مانند خالای میان دندانهایش گیر کرده است.  
 ولی خوشبختانه کشتی پر بود از قوطی های کنسرو گوشت ، و نان شیرینی  
 و نان برشته و بتریهای پر از شراب و مویز و پنیر و قهوه و قند و شمع  
 و کبریت و خیلی چیز های دیگر که در زندگی با آنها نیازمندیم . و  
 من در این دو سال با این نعمت های خدا داد زندگی کردم ولی بدبختانه  
 امروز روز آخر ذخیره من است و دیگر چیزی در انبار نمانده و همین  
 شمع را هم که میبینی آخرین شمع من است . »

« وقتی که خاموش شد چه میکنی ؟ »

« باید در تاریکی بسر ببریم . »

« پس نباید فرصت را از دست داد ، و باید هر چه زودتر از

اینجا فرار کنیم .»

« فرار؟ کجا؟»

« باید از حلقوم این نهنگ بدر آئیم و خود را در دریا

بپسندیم .»

« فکر خوبی است ، اما من شنا کردن نمیدانم .»

« عیبی ندارد ، شما به پشت من بشینید ، چونکه من شناگر

خوبی هستم و شما را سالم بخشکی میرسانم .»

« عجب حرفهایی میزنی فرزندی . خیال میکنی چون تو آدمک

خوبی که نصف من هستی میتوانی مرا هم روی دوش خودت نشانی

و آنهم شنا کنی؟»

« کاری ندارد امتحان میکنیم ، گذشته از این اگر بناست

بمیریم دست کم هر دو با همیم .»

پینو کیو این را گفت وجست و شمع را برداشت و گفت « حالا

شما تفرسید و دنبال من بیایید .»

پس از زمانی دواز شکم نهنگ را پیمودند و چون بگلوش

رسیدند ایستادند نقشه بکشند که چگونه از تنگنای گلوش بگذرند .

اما چون نهنگ پیر و شکسته شده بود و سیند و قلبش خراب

بود وقتی که میخواید دهنش باز میماند . پس پینو کیو سر کشید و از

لای شکاف حری او آسمان نیلگون و مهتاب زیبایی که بیرون دهان

سترک او گسترده بود تماشا کرد و سپس آهسته به پدرش گفت :

« اکنون وقتش است ؛ نهنگ چون موشی که سراسر زمستان در خواب است خوابیده و بیدار بشو نیست . دریا آرام و هوا روشن است . دنبال من بیایید تا جان سالم بدر بریم . »

پس فوری از لوله مری نهنگ بیرون آمدند به بیخ حلق او رسیدند و آنجا تک تک پا از روی زبان پت و پهن او که چون مزرعه بزرگی بود رد شدند . اما تا آمدند از لای دندانهایش شیرجه بروند تو آب ، ناگهان نهنگ عطسه وحشتناکی زد و باد عطسه اندو را پیچاند و برد و برد و انداخت در ته شکم نهنگ ، همانجائی که اول بودند . باد هم شمعشان را خاموش کرد و هر دو در تاریکی محض ماندند .

پینو کیو که کم کم داشت نگران میشد پرسید : « حالا چکنیم؟ »

« پیر مرد با یاس گفت : « دیگر کارمان ساخته است . »

« پدر مایوس نباشید . دست مرا بگیرید و مواظب باشید لیز

نخورید ، زمین سر است . »

« مرا کجا میبری ؟ »

« هر جور است باید برویم . با من بیایید و ترسید . »

باز حرکت کردند . پینو کیو دست پیر مرد را گرفته رفتند و رفتند تا از معده جانور گذشتند و مری او رسیدند . سپس با احتیاط از روی زبان او گذشتند و از سه رشته دندان هم بالا رفتند . پیش از اینکه خواستند تو آب شیرجه بروند پینو کیو به پدر گفت :

« حالا بیایید پشت من سوار شوید و دستهایتان را قرص و قایم

دور کردنم حلقه بزئید و دیگر باقیش با من . کارخان نباشد . «  
ژیتو چنان کرد ، و پینو کیو دلیرانه خود را با آب افکند و شنا  
کرد . ماه با شکوه تمام نور یاشی میکرد . زیرآ آرام بسود و نهنگ  
چنان در خواب فرو رفته بود که صدای توپ هم او را بیدار  
نمیکرد .



### ۳۶- دوستان دیرین

زپتو قلمدوش پینو کیو شده بود و پینو کیو داشت با سرعت تمام  
 شنا میگرد که زود بخشکی برسند . پای پیر مرد تو آب بود و باقی  
 تنش بیرون . تا گهان پینو کیو دید پیر مرد دارد میلرزد . معلوم نبود  
 از سرماست یا از ترس . شاید از هر دو بود . اما پینو کیو پنداشت  
 پدرش از ترس بخود میلرزد . پس باو گفت :



« پدر جان دل داشته باش . بزودی بخشگی خواهیم رسید . »  
 پیر مرد که هر زمان بر تشویشش میافزود و پیوسته نگاه  
 پر جستجویش افق را مینگریست گفت : « فرزند پس این ساحل نجات  
 کجاست ؟ منکه هر چه مینگرم جز دریا و آسمان چیزی را  
 نمیبینم . »

« عوضش من میبینم . شما که میدانید من بگریه میمانم ، شب  
 و روز را یکسان میبینم . »

بیچاره پینوکیو وا نمود میکرد که روزنه امیدی باقی است ،  
 اما برعکس خودش هم رفته رفته نا امید شده بود . خسته و وامانده شده  
 بود و بزحمت داشت نفس میکشید . نای حرکت را نداشت و از  
 خشکی هم خبری نبود . تا نفس داشت شنا کرد ، و چون از نفس شد  
 رو کرد بپدرش و گفت :

« پدر کمک کن که داریم غرق میشویم ! »

پدر و پسر داشتند کم کم زیر آب میرفتند که ناگهان صدای  
 خشنی بگوششان رسید که میگفت :

« کیست که دارد غرق میشود؟ »

« من و پدر بیچاره ناتوانم . »

« این صدا بگوشم آشناست . تو پینوکیو نیستی ؟ »

« چرا خودمم . »

« من همان ماهی همسفر تو هستم که با هم تو شکم نهنگ کپور

آفتاب بودیم .»

« تو بگو چگونه فرار کردی ؟ »

« منمهم دستور قرا اجرا کردم . در واقع راه را تو بمن نشان

دادی و پس از فرار تو منمهم فرار کردم . »

« چه بموقع رسیدی دوست عزیزم ، بیا جان بچه هایت مسا را

دستگیر که سخت در تنگنا گیر کرده ایم و بکمک تو نیازمندیم . »

« با کمال میل ، بیائید دستتان را بگیرسد بدمم تا شما را

بکشم بکرانه .»

ژیتو و پینو کیو هر دو بی اینکه فرصت را از دست بدهند دست

بکار شدند و بجای اینکه دم ماهی را بگیرند دیدند که اگر

پشت او سوار شوند راحت تر است ، پس سوارش شدند و پینو کیو همینکه

سوار شد از ماهی پرسید :

« نکند ما دو تائی سنگین باشیم ؟ »

این ماهی مهربان و نیرومند که بقدر گوساله‌ی دو ساله‌ای بود

با ادب جواب داد : « سنگین ؟ هرگز ! مثل اینست که دوتا گوش ماهی

کوچک بر پشت خود داشته باشم . »

وقتی که بخشکی رسیدند پینو کیو پیرید پائین ودست پدرش گرفت

و او را هم پیاده کرد . سپس با صدائی که از فرط احساسات میلرزید

بماهی گفت : « ای یار عزیز تو جان من و پدرم را نجات دادی و من

نمیدانم بچه زبان ازت سپاس گزارم . اجازه بده تا پیادگار این

دوستی جاوید صوزقت را بنوسم . »